این نه خوابست این بیداری ❀ این نه مستیست این هشیاری ❀ چه خوابست که آن کافیست به
برآمد اگر چه طلعت دوست بود و سیر آن نگشتیم و چه میداری که فنا سر آمد اگر چه عمر دراز
بود و بخواب فرستیم چه مستی که باد بگشت همه از ساغر عشق مرده را از خود رستیم و چه هشیاری
که ز جهان گسستیم و در جهان نشستیم و از خود آگاه نگشتیم با خود چه راز است این که هرچه گوییم
آشکار شد و چندانکه پوشیده کردیم همه پیدا شد ❀ مناجات ❀ چه دردست اینکه دوا ناپیدا ❀ چه
کار است اینکه پایان ناپیدا ❀ طبیب از رحمت بگذر چه بیماران رحمتی ❀ مناجات ❀ درد ما ازوست د
دلدار همه تو باشی ❀ همه تو آغازی و پایان همه تو ❀ خدایا چندانکه مرا بایست

قهرست ست رهنما گردی   که رخ شاه که راز بر روی ریز ❀ تا بار قهرست ست رهنما
دادی   که راز رای شد و که از روی ریز ❀ همه مرآت ذات تو بود عکس صفات عکس
تو بود آنچه در آینه دیدم و در طلب وی بود اگر عرب گردم و دل در مواجهه عکس از مطلع
است گر زرم   آینه در غرب و روی تو شرق ❀ شب گردم برای جاکم غرق ❀ چند
آنکه ای قرب صورت بسی آینه قدم نهادم حقیقت از تو در اول فشاندم   شب بر معبود
بسر قدم بردم ❀ ما سیه برم و ما در قعر چاه ❀ ما الهی دمادم باری اکنون این چو چشم که مرا
بصورت از خود بود و بحقیقت بر برزی ❀ با افکنده باد دست گیری ❀ ای است اگرم از آسمان و لا

از موج استغنی

اگر چه مرا از خود وجودی شد و آنکه مهر جز تو ودی در عالم آمد که اگر همه بصورت شد از جهان
باشم و ناچیزم سر رفته در بساط صورت پرستان بحس ناخن که همه عبرت تو باز آرم
دلان تو چه روا شد که مردی تو در رنگ خبر بر سوی تو بده سرا که چشمی که جز تو هیچ ندا
بصورت بر دگری فکنم وجودی که جز تو باشد چرا همت گویم که منم مرا حقیقت از خود جدا

بصورت نه بپری چه شود باغ عزیز الا فکنده ام چه شود چپ نگاریا که زخم کاری ست

اگر رحمی کنی زخمی دگر زن ؛ ای عشق مرا چه جرم که گویم خم شو ؛ ای صبر کجا بودی ای افزون شو

لذت قمار از آتش غم پرسم ؛ ای جان لذت بار ابد ز جان غم ؛

خلیل جلیل دلدار از دست چشمه دارم خاطر بمحبت پیوسته اگر بپری و بند پری مرا در بو کرگی

مشفقی از این پیش که بصورت با من انسی پیش بجو و خوشی صحبت همی گشتم مثنوی اگرچه است

دانش افزود ؛ مبادا که خوش نوری است در نور ؛ همتم جانب دوست چه کم که بیرون

آتشی را آتش افزودم و از همه گرمها جز دل اسردی بجز عطاء امروز در کاب حسرت از دین

روان است خاکم در دو بین باکه خطا رسم مواخش راز از گفته جانفزای مرگ عیب چپ بار

آن آتش که بر جان من است ؛ سردگی زان ان که گردی بحیث ؛ تا بجه در از غضبی بسی لایجاب

است سخن کاه اوستاد اگر به سر این کار تا سر است مصرع نکت کار از این کار بسیار

با با مجنون از خود و هر دو که است شود و از هوای خود دل برکن تا چنانچه بهتر هستی خود را

نشان زنم و کما با خاطر از حرفی که از خوش سوم و بسیار کرامت با همانا شهود و نشاط

[illegible]

دارم از رفتن خود [illegible] حالت با آن سر و هر چه ملک کرگو هم روا باشد گار باز

سوصواب ما اگر چه جرم خطا باشد و اگر مرا خواه فالی سوگوی بگفتی نسبدا باری گویا بم مولد

حرمس را شاخه بسیار که در خور باشد بچه با شیم در طریق بد کیت نقدی ست بهینه یوم و لاد

خداوند لطیف جامع کریم

امروز که روز فرحی است حاجیان را طواف بر کوه خانه سنگ و کلک است و توشکل را

بوجه شکوه و کمال که مشتری خاص الوی و قدر مقام و منزل جلیل لال بلاد زین خراب موم

خانه خداست و تعمیرش در عهده بنا باری انگیز هستکام سوق و برکت و نام عام

ساقی تسلیم اگر تقریر با نکاعه و جمع و جراری تعهد

بخبرم که چرا خواجه ام هیچ فرو جست ؛ اگر غلام منیجات تحریر دارد ؛ ببکار این خواجه چه است

که کلک عار از این عنکبوت رجال سبحان الله چرا حسن شد که خواجه بهر باشد امید

در خواب شده بیم و باز بیدار شده ام ؛ با شستم و باز هشیار شده ام ؛ بار این نامه و این حکم چرا

گو خود را از سر رفتند ؛ کز نشسته صحبت بندید ؛ از این پس بخانه بکام خاطر فراغ از زحمت

ملاقات‌ها سلام و مقالات فرح انجام اصحاب ما حرا که آن حالت سلام بر آب

موسم بهار صحبت گزید

مبی علی حالک واحد باحسنه شوه جمالک تنطق بالنجوی ومعنی لصنعه الهوی فهجی

وجدی وبکت مهجتی جفون النجم علی السری وتحلت بانمه السحب عیون الرضا ولاذ

اسقط ندی وانس الندامه علی فلی فلک حال بعد حال وطلعه بعد اهلال

موسم مقتضیات ومرامی من سلوه وصبابه ولسان من شکر وشکایه فی

رهط من الیسر ودیار فوح من العنبر رجاء خلعه وقشر طی لامی ولاه مقامی

هزار صحبت یاران شکر ریک

دیگر چه گویم ما خود چه جوییم هب بهوس بهره دادیم دل از دست و دریغ کانچه جستیم

دیدیم نرگس با دل بود در حقیقت خود بجز دیدن مساخت چشم عشق با خود در از خود شد چشم

سبحان الله این خود چه حالت است که نقشه با ز هیچ تقریر و تحریر او نگی دانسته

و خواننده را را که با صد کرر کیم هنوز غافل و ما خبر نامد در حضرت تو ما گفته گفته

گفته چون ما گفته در خدمت تو ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

الحمد لله الذی اوهب علی المحزن ان رضا الغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط

و انجام شب رات قدمش همت دست از هر چه خبر یار اوست برات نجات و حصن

شبی بود و مبارک سحری است در برایت شب ها را از حضرت شکی بود و با حباش

ملاقی رفت اکنون از دست این معامله در مقابله خیالش نخود و نه حالتی دست داد

عذر آن بارگی شعور گیب ره از ظاهر مصرف شده و از انجمن سروش بهجت ما مکشوف

شنیدم که یا مکیف نعم المولی و نعم النعمه نظم بنده جهان به که از جفا نگردد شاد

تمام سوخته در وی نراشت بر سر آتش تو کز جفا بنجر و شی خموش باش خامش تو خود

که می گفتی از هوای خود مخصه ام و دل بر خدای او سپرده مصرع که بر آید ز موکان

اوراز آهنگ از پا اعتراض با جدا و بند بنده نوازت سر تا پا چگونه جای بر گشت

مرده از شیرگی ماند اگر زنده بنده نیستی را گر بنده زنده نظم با زنده بنده گی

هم جو تا با خودی از خدا حه گوید از هستی خویش پرهیز و لیا من هستی در آن

با هستی تو درست مپند ۞ زان آن که مرا لطف او دست بند ۞ از خلق جهت برهاند ۞ در پناه
هستیش تند ۞ چاره کار خویش را بهر طرف که خاطر کردیم وای بس که با خود
گفتم و شنیدم عاقبت دیدم غیر مردن نیست فرجی دیگر تا نظر نبری که خود را کرده هستم من
اکنون از هوای خود رسته ام با رضای تو تحفه دل دارم ... فان و بچه و جه
ربک ذو الجلال والاکرام خواه محرم داری و خواه مجرم خواه خادم شماری و خواه مخدوم
بیت نخواهم ز خود در خود اثر هیچ ۞ رضای دوست میخواهم دگر هیچ ۞ با شیشه شد ار برابر
جز با دل سنگ شکستن ضرورت نیست چاره نیست از دوست و الحمد لله رمی در خود در پیش
بهر که رسیدم مغلوب خود دیدم مصرع و آن کس که سزای دل من داد تو بودی ۞ سبحان الله
آن همه خیال کجا رفت و آن جمله رعونت چه شد مصرع شد این شمار خیال اثر فزای
خرامی ۞ معرفتهای جهد ... لاف گزاف بود و گفتهای گذشته یکسر خلاف همه الفاظ
بی معنی همه اشباح بی ارواح خودپرستی نه خداپرستی عربده جو بود نه از اهل مستی نظم
در قید تو از قید دو عالم رستم ۞ در یاد تو با یاد خدا پیوستم ۞ خود نیستم و جز تو نپندارم

بس ۞ خود را شنیدم از زنگ خیتم بستم ۞ باری با در بندگیها از هوای خود گذشتم

باخود حکیمی و در خدا و نهاد والسلام علی من اتبع

دلا از شکایت رسته دارم ولی از حکایت بسته بیت لبم بست از حکایت لاله امروز
نکهبت را زبان نه بانا ۞ حکوم هرچه گویم ناگفته و دانا و چه جویم آنچه جویم ناجسته پیدا
کاش کار زبان است و جستن میل روان ونی خوبه ایم آنچه نظم انجا که منم جز تو نباشد گری ۞
از لب خبری نباشد از جان اثری ۞ کو لب که در آن سخن کنم از تو قدری ۞ کو جان که در آن
طلب نماید گذری ۞ دلا با تم گشت و نه تا با تو گویم در دو غم داد و نه تا از تو بجویم اگر گوی
صحبتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقی باطل بیت بهر عضوم ز تو شوری دگر است ۞ ز پیوند ادای مرا راز دهی
خبر است ۞ اگر گاهی دل را هاتی بشد تا زبان را از ذوق آن سخن گفتنی با خامه را از شرح
حکایتی با درطی نامه شکایتی برخیزی ... ش لا مرزو از ره و ردا خبری

سبحان الله تا کی به بدبختی بیت خود مرا ازین چه زندگی باشد ۞ زین کار رسم بمیر که باشد ۞

کاکنون روزها و شبها بر من گذشت و بدانسو قدمی نتوانستم گذاشت و چه روز و چه شب

که دور از آن حضرت در هر صباح با حرمان حضورش بودم و هر شام با حسرت جراحت عزوه

و گرام بودن و کامخرون که با وجود نبودن بسی محال است این که با خیال وصلش می

خیال است این نظم با وجود تو من کجا باشم * با عدم تو هم چرا باشم * تو تو باشی و تو

نبودم من ز هستی در هستی نبودم *

پایان شب و اول کار صبح است یاران سحر را نوبت دعا و پا از سر اخیال آمیزش زلف

در خسار رش سحری داری دگر وقت است که بار خرقه مرقع فلک را از آتش حبیب

طمع ساز م و بناگوش سینه و دم را از اشک لعل گون قطره مرصع بسازم سحر از آه آهسته

رنگ کشور دلها گرفته صبحی آسوده تر ز طلعت دلبر گشته صبح جمالش از شرق خیال تابان است

چه بودی که آفتاب آسا از در درآمدی و ظلمت فرقش برخوان شب دوشینه سر آمدی اینجا

مددی کن و از ظلمت ملاحظات پاس صفحه تدارک صبحی ساز و به طلب بسر برف

قدمش عرض نیازی فرصت شد اکنون که آسمان در مقدم آفتاب اوقش

افشان است اسرار انجم آهنگ مطلع آفتاب جمالش را اشاری ساز نیم جانجه

نظم صبح در صبح و سحر در سحر است * طلعت تست که صبحی دگر است * دور رکه نگذرت

تشنه جان بر سر دست * بر خیز و بپ که بازار است *

چه روزها که بیاد آن خط شبه آسا شب کردم و چه شبها که با خیال آن روی دلفروز روز

نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم * همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم * اگرچه چنان

شب لطف دارم قدرت برست قامت خیالم از دو بطلاقت مهرت نگذاشت که از خطرات

مهر و رنگامی نتابد و ز روانم کنگ کاه با خود مهربانست شمع دلم خندان که دل سحرات

و شکوه و کامست بخود سر گران داشتی و ماه خندان که غنچه سحر تحفه به دست قدر ان

مهرت مقصود رم | چه در غیبم و چه در حضور

خامه در طی سطری کاغذی شطری از آتش اشتیاق بیشتر از هم اگه سوخته نبود نامه نقشی بر جبین

نپذیرد که آب دیده نشوید از این روی حرف صفحه که مانند روز بسیاه بایستی چشم

مسطران نغمه است والله عاکف شهدا

هوا چون دیده بهوا گرفته دلان رنجی دارد و صبا بخاطر صبا به دیدگان در [illegible]

شبهی از سحاب رحمت آخر رسید از نسیم [illegible]

قلمی برداشتیم و عزمی گماشتیم ولی چه حاصل وقتی هم نا باز گشت دیدیم که مقصود دل بتقریر آید
که اکنون بتحریری از آن تعبیری توان کرد و از زبان خنده ها مضمون پر مضمون باید
دانسته الحمد که هرچه باز گفتیم و هرچه باز نوشتیم اگر نامه خام هوس تا چند وای نامه در لازمی نگه
دارد ما دو روز نگه دوست برای بس گشته آخر از نه بود و گفته شبها چه سبحان الله با هیچ
وعدها که بدادیم مصرع کنون ما شرمسار خامه و دل شرمسار ماست * باری آنکه نگفتنی کار دلرا
در حضرتش چندان مایه پا بیش در این یک نیمه شب به لطف بیت که رخ جانش شب
روی آموخته * در مجلس بزم ما افروختی * ماهی دیده بدیدی و در آن سپید سرشت * بیت

نامه شنبه دوران آتش [illegible]

دگر صبح است و ما زو فراو صبحی متحرک بالا از او هیچ شهوات گاه گون از آن آخر
صد لا مثنوی این شب و روز گر زمانه * ای خوش آن شب که شب دارد زبپای اخوش

این جوابها که سه روز است * آنجوس که رسیدی که همه روز است * سی خواهم که با پیش آید
نگرانکه که باشد تو اشی * خدا را آن خلش بخش که سامان بگیرد آرزو دگر فرصت که دوران بپرد
ای که دگرگون شد حالتی که کم و افزون بخشد سبحان الله ربنا و استغفر الله هو الذی

یحیی و یمیت و له اختلاف اللیل والنهار

حالت دوشنبه که پاسی بپایان در رسید با مقالات پیوند چون شب پیش با در پایان
رسید اینک روز است و شب بپایان آمد و آن قصه هنوز بر سر آغاز است مصرع
شب را چه گنه قصه ما بود دراز * باری دلم خون است زهر با دلان رنجه و چشم
سیری است با شهر آنچه شب لذت که در هجر اگر تا خیر شد * مهلتی باید تا خبر شد *

خامه را خبر نیرو دست چه یارای نگارشش و از دست رنجه دلان چرا چشم بجای
داشتش کار با دل است
دستی سپید لان [illegible]
باز خامه را از خجالت سر بزیر است خامه در اضطراب از شور رها ما خطاب گشت با

که چون نامه از جهت نقصه کاستی دارد و در تحریک سرخط آن دل همه کان ...

مقتدای سلطانان کافرم خوله و پیشوای طبیبان دیوانه ام دلم در جمیع همگنان

بسته تا توانا معروف هستم و در کارها با جمال دل توانا مصرف زهی حیرت که از الطاف

غیب با آنچه عیب مقصود دوستان محبوب دوستان

با غایت مقصودی آخر نمی کنم از قصد دیگران اگر همه عیب پا باشد آخر خطا نامه باشد

که دیده کان در راه انتظار سفید را از مدلول سوادی فرستی و سیاه روزان تیره روزگار را

از سواد خط صفحه ضیا بخشی

هر کجا معانیه نعمت ترک گوهر در دریا و هر جا نخل طراوت ها در صفت با مرانم در دل ...

من و چه دیده و گر ام دل دیده ام دل بر دل و لبریز شد ۵ از دیده اثر با هزار دل خبری ۵

در هر دو جهان خبر تو ما خبر گری ۵

اگر در مجاری عالم بسط مقال خواهی از پس عالم مجالی نیست و اگر از موجبات عالم

پرسی چگویم که بیزاری مقالیست باری همیدانم که هیچ نیرانم همی جویم که هیچ نجویم

و همی گویم که هیچ نگویم ۵ و ما لکه میدانم همی گویم بگو ۵ و لکه میگویم همی گویم مگو ۵ والعلم

آخر چه نویسم با کدام دل با کدام دست دستی پر دل ها پریشانی دارم و دلم در دست

و دستم بر دل از دست است بی قلم مراد را بر طرف نامه گاهی گذاری هست

ولی از راحت دیگران گاهی بیشتر نامه نگاشت و هزار دستان خامه را بر صفحه

نوا ها ولی جز از یک داستان سرودی نشنید داشت پا بسته مرغی را اگر پرواز باشد

جز با هزار رشته نیست بسته شده پای سلاک گرفتار خم ما کنار نباید

بر اعی بر اعی ما انطباق کند است تا کی توان آنچند سرای صفحه در جستجوی معدت همه

دیده است و از انتظار سفید داشت حسب انشان کلک قریب و بعید مرا نیز از خاک پای دست

طلب کوتاه است چشم امید در راه ارسال مداد و مرکان نامه از احسان بخشش چون

شهر آن خاطر را در آن جلوه گر سازم و حباب الفاظ و شغف معانی را شیدا خاک راه

فرسم شد مرحمتی آمد و شرف تو می کرم

شباهنگام است و آهنگ آفتاب خاوری در ظلمتکدهٔ خاک جای گزین شود اگر یک
شب آن خجسته مهر سپهر مهر ما چهر فروزان ظلمت زدای دیدهٔ ما خاک نشینان آید

نه ما خاک رهیم او مهربان

سبحان الله زهی زهی این انصاف بهیچت حیف باشد مصرع بر ما دولت نوروز خوش نرام
چرا نوروز خوش از روزگار بساط عشرت چیدم و نغمت نشاط گزرم کجا نم این بهره که درین
عهد کسی که از عهدهٔ عهد درست و دل شکستهٔ من برآید تو باشی مصرع ما را دولت تو خواست
ندانم چرا نخواست دلم را قدر نشناسی و این خودبینی شگفت شد چون را چه شیوه در خور

انفعالت برود دریا که نبود

اما از نیاز ... لیلة القدر گویا ان قدری برین رقعه نظری کار نماند در یک مالیده
القدر را اینک شب هاست لیلة القدر اگر بدان دیدار خجسته پیوندد خیر من الف شهر
چرا که در آن مقدم تشریف تنزل الملائکة والروح فیها اگر تشریف قدوم را
معذرت نهند این بنده کان را رخصتی دهند که باذن نهم غیبت خدمت گمشته

است راهش کل امر سلام در نمازت آنحضرت قدم نه تا هم هی حتی مطلع الفجر

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتی و که این
نهفتی که هرچه رنش نسازش مجموع برگردد و چندانکه نهان دارش پیدا تر شود
نظم آتش از زر فتنه نهان چون شود هرچه افزون پوشش افزون شود خلقت شب گی

تو آنی تر نور هم نزدیک است سرانجام گر

مهندسی را دیدم که به تعلیم کسی مشغول انچه از هیچ جهت قسمت نپذیر باشد نقطه باشد
و قسمت پذیر جسم و الخط طول بلا عرض و السطح ما له طول و عرض کشم از نقطه و خط
و عرض و عمق از نحنی است خالی و خطی و جهه دو قسمی است و اگر چنانکه دیگر خواهند انچه قسمت
آن از هر جهت متعدد است اما در هوای دوست و آنچه از هر جهت منقسم میل خاطر است
اگر از طول سخن رانند شب هجر است — و اگر بعرض رسانند رفتانه ما پیدا است
دگر صبح است یار آفتاب خاوری جهان افروز است مصرع تبارک الله از این آفتاب جان

اوو در کم اصبحت فیه در آیینهٔ عشق بداریم و سبحان الله ان کان من الآفلین مثنوی ای سپهر

روح و ای خورشید جان ٭ ای جهان جان و ای جان جهان ٭ آفتاب آفتاب آفتاب ٭ روشنی

بخش آباد و خراب ٭ شعر در دار الصفا ش دگر چون خرابش کعبه آباد ٭

مراد ازان حضرت متعالی از نگارش نامه گذارش حالی مقدور نخواهد شد چرا که چندین

واسطه که هر یک را مرتبهٔ تنزل از دیگری از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کار است

و از نزول هر یک از مراتب وسایط بعضی پدید آرد و لابعض از مرتبهٔ اطلاق تا مقید به

تعینات فکری نشود معانی از یکدگر ممتاز نخواهد بود و این الاطلاق من التقیید تعینات

معانی نیز تا بر هوای نفس از قلب منضبط نگردد قابل تحریر مخارج و تصویر حروف نخواهد

و محدودات حروف بضرورت ترکیب نپذیرد جهات کلام نخواهد گرفت و تا ازان

هر سطری و لفظی نقشی معین و مصور نباشد به تحریری ازان تعبیر نشاید کرد پس نقش

نامه که چندین مرتبه از حضرت دل تنزل است و در هر مرتبه وی را نقصی حاصل آمده

دل چگونه حکایت تواند و از حکایت نامه حالت دل چگونه معلوم تواند شد

تو نداری که عمری است دل در مقدمت آویخته و جان با خاک قدمت آمیخته هر دو یا که

در پیشگاه شهود مشهود و مگر با آنحضرت یک دو هیچ موجود نه و با آنچه باز در خدمت آنا

خبری شهر سوز

خدا را باز این چه عتاب است آزردن بندگان مسکین در شهر شما گر ثواب است

گر ضرورت در من گمان وجودی هست سبحان الله به گمانی تا که هر چه هست تو را

بیش منم مپ خوش ازان که از من هر دو پرده فکنم ٭ با هستی و چنین خشکی ازچیستی ٭

مپ جز وجود ذات در وجودم هیچ ٭ با وجود آن خوف ازان عتاب این خشم چیست ٭ حضوری

چه غیب با چه سوال چه جواب چه گفت بی چه شنود با چه عطا با چه عیب پس چار تکبیر زدم

یک سره بر هر چه که هست مپ آنجا که منم خشم و عنایت یکسان ٭ و آنجا که تو ای شکر و

شکایت یکسان ٭ مرا جز با ذات تو شماری نیست و جز تو اگر همه صفات تو است کاری تو

بذات خود مقصود ما را باهر صفت که خواهی باش مثنوی وصفها آب است قفات قاب ٭

مهر که مبدل نشد از تبدیل آب ٭ لطف تو تسلسل شهد آمیخته ٭ خشم تو دریای شور انگیخته ٭

آب می‌جوییم چه شیرین چه شور ٭ تا پدید آید از آن دیدار نور ٭ تشنهٔ نوریم نه جویای آب ٭
لیک می‌جوییم در آب آفتاب ٭ آنکه را از آب عکس نور داد ٭ آب اگر شیرین نباشد شور باد ٭

گیت تیز بازان را به سوالی که پر افکنند و ساعد ارادت که در حضرت خداوند اوند که از نظر
کن مست سوز دیده دلها دارم روشن دیده روزنها ٭ با خامه سود انگشت همچون سپاس ٭ راه هم نور دهی
و پایم بستی پایم گشودی و بالم شکستی پیش را که هیچ خردمند از نگذارد تش نشان دید سپید
صیدی که از فریب دانه آورند از این مشرب باده نظر باید گراست باید که با دگری نیز
نظری دارند و سر آن نیز با دو سر آن که به هر سو گذری از هم خانه گستاخ است و عرصه ناز فراخ
عنان کشیده برای آن که ماند و بیشتر گر گه از گه شکایت داری و با گه حکایت بیت
خیال اوست که در پیش دیده جلوه‌گر است ٭ چه جای شکر که حضرت مگر خود خبر است ٭
ای جفا از تو حکایت هم ز تو ٭ شکر هم از تو شکایت هم ز تو ٭ گاه خشم و گه عنایت آوری ٭
گاه شکر و گه شکایت آوری ٭ یک اشکر و یک اشکوه ٭ یک اسم و یک ادعو ٭ ا وجود

دوست من خود شیشه هم ٭ خشم گر دوست پس چون گریستیم ٭ ای ادب ای دل است و نخوتش ٭
می ندانی تا که میران سخن ٭ باری اینجا نه تو گویی هوش دار ٭ قصه کوته کن زبان خاموش دار ٭

و همی از این پیش بخیال خواجه خویش همی گفتم بیت رو ذوق بندگی آن خواجه گر شوی چو ما لاف
اگر به هیچ خردت که خویش نفروشی ٭ همانا شرمنات خداوندی را فرو افتاده بندگی
ناقصی فسبحان الله زهی عشق کمال خداوند و آن است که نبیر سالار خود دست شده
و بنده کامل آن که بوجود خواجه هست شده مراج از ذوق بندگی تا مذوق اطلاق هستی
و هستی است بیت تو چند اری که دل بردگی ٭ معبود و عبد تو و عابد تو ٭

ساحت داود است و منزل موکب حضرت خلیفة اللهی تو سلیمانی کن ای علامها
من و صبر و شکیب موران ضعیفم یعنی لا یحطمنکم سلیمان و جنوده از نغمه عقاب شنیده بیاد
دامهای دل را در رهگذار خیال آزاد است حضرت پسندیده‌ام مثنوی خیر مقدم مرحبا

اینجا بجا. اوحش الله بارک الله مرحبا. کشور دل منزل اخلاص تست. خلوت جان جای

خاص محرمی خاص تست. دشت دلم شد در غم ازاد گن. هم خرابم سر زده هم آباد کن.

ابرات و باران دگر گه آفتاب شهریاران ساحت [illegible] زر یاران خداوندا

پرسشی آخر ز یاران. هنوز است دل به نجوا [illegible] لالان [illegible] سر پرسش یاران

نه بستگی با آهستگی بخند. [illegible] رحمی آخر ای طبیب خستگان. گر بپا در پرسش درمان فرست.

در پی [illegible] مرد هم فرمان فرست.

وقتی مرا در نحو [illegible] حضرتش گستاخانه خالی دست داده بود و کار ز یاران به تشنیع باز

کشیده [illegible] تا چه افتاده است که نه آداب خدمتش را پاس داری و نه از شکر

حضرتش هراس [illegible] ای عزیز به تشنیع چه گوئی و تنها دیم چگونه دیوانه را از سیل چه جای هراس است

و سوخته را با آتش چه هنگام. پس نظم گر ادب را دامن از کف داده ام. از ادب

آن سوترک افتاده ام. می‌ندانم خواجه ام یا بنده ام. مرده ام از خویش و باد تو زنده ام.

مجنب بد برزد کار ز و بد ام زر سند. نه گلی قسمت من شد و نصیب چشم هشتی. از زاغی سیاه

کار زار انم که عجب ز خبر در فضای خرامم بوستان تنگ که صیاد از صید هم خبر با همان

تیر ازشت نگشت یدباری انگ آرامش تیری از ما افتاده ام گاه گفت تا ببازی که شد

نیازی باشد. بیت بر هم دست تنگ شد بنجم هم بخچه آلاید. بسنگ گاه با لم خشم دارد.

کشید که برم که تنبه دارد.

هو الله فالق الاصباح خالق الارواح

صبا حکم بالخیر و رواحکم بالسعاده. اگر بنده را در حضرت خداوندگار هم حب رتبه باشد

چه باشد. بیت شنیده بداد او و چه بر قصه ما گوش. ما دیده ایم دیم چرا از نظر او جسته

نسیما هنوز گلزار آرزو از وزیدنش خاطر افسرده شکفته نه بعنایت راحت شد

سحابا هنوز قطره از امطار کرمت بکام خشک لبی نرسیده. بود رشحات رحمت راحت چه

هنوز کامی از این رهزنی ارغشتن چه بود هنوز جامی ازین می نکشیده ساغر چرا

بیت چه ظلم است این خداوندا کز این بزم. مرا هم تو به هم ساغر شکستی.

خوابم ربوده بود چو خیال از دیده دورش * کام خموش مباد اگر شنوم گوش * از کار رشته روانم

و از دست شد توان * از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش * ناگاه از بستان بی

وقت من داشتی انجاش سخن گفت آمد گفت مباد این شاخ گل خروشی است ترا چه افتاد

که چنین مدهوشی چه گفتم خموش باش که در گلستان ما * آنگه که بلبلان بخروش آید

آورده ایم آنکه است * بر من شیء الا یسبح بحمده اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است چه چاک

گریبان گل از دست کیست * باز پریشانی سنبل زچیست * و اگر نوای فاخته از هوای

سرو ناز است چه سرو را خود بیقراری از کجاست * با درد آشنا یارب چراست *

اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری چه جمله را آشنائی از یاد دوست * درست می گوید

هیچ نیز دوست * غنچه به تبارک شانه و تعالی سلطانه در ایام خرمی بوستان یکی

از دوستان را که با مهرش سری داشتم و با چهرش نظری بهوای گلگشت چمن دامنگیر

خاطر افتاده بود بر سبیل تحفه گریبانم گرفته گفت تا چند در زاویهٔ خمول نشینی

نظم وقت است کز نسیم گل از بوستان * خرم شوند دوستدار نشیمن دوستان * ارت

ارزمین زمرد و سجاده از درخت * برخیز تا بباغ و بستان کنیم رخت * گفتم ای کاش چون

اگر دست دهد * دولت وصل تو حاجت چه بسیر و چمن است * گر مرا دیدن روی تو میسر شود

با خیال تو بهر گوشه که باشم چمن است * مرا اگر از یاد دوست که من از طرف این گلشن

بیجب دل هزاران آتش گل پژمرده ام بخود نیم گل نوبیم جانب گلشن که با یاد دوست اگر در خلوت

بن هم بهشتی در نظر دارم گفتا نه آخر مایل کاشی از شنیدن حکایت دست گزیده و صفحات

باغ از ثمرات کرم یاد آورده نظم گفتمش گر به آن دیده که با طلعت تو * روی گل هیچ از او

تو دل شاد کند * یار ما را نه فراموش توان کرد و نه یاد * تو فراموش کنی که کسی یاد کند *

حاشا که با خیال تو هوای گلشن کنم یا با جمال تو مجال چمن گفت زنهار دوستان با رای

به دوستان در بوستان هیچ عاقل انکار این نتواند کرد که لاشک صحبت محبوب در

مکان نزه محبوب تر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هرکسی از دوست بمقدار

توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار در نظر تفرقه پدید آید وجه او نیز متفرق خواهد گشت پس

چندانکه از گل دلکش ذوق یابد از حضور راه با معشوق نکه بد زیرا که نظر او معصوم است
و هم او ستمگر تا صرف نظر از تو کنم چگونه تکلف دیدن سبحان الله تعالی اعما
بیشتر کن مرا یاد تو از دیده ار تو فارغ داشت تا چه رسد به گلزار این صورت نظر را
معنی بس شریف هست که چشم پر فریبه این است و چشم دل شیفته آن نظم
هر کرا دل قوی تر از بدن است ٭ یاد یارش به از حضور بود ٭ وانکه در صورت او محو است
چشم جانش تهی ز نور بود ٭ ازین برترم سر درین مقال مجال نبود دریغا که ترا حاتی
از استماع آن عزیمت گذار است و مرا پس وقت خود مانع از هنگام الهم
اجمالی بسوی ما واحد او حال غذ منتک سر مدارع فساست آن مجمعه خاطر ما
چاره انجمنه که خواه از ملال دنیا باشد و خواه از مال عقبی سبب بود منداست
یعنی آینه ادای حضور آنحضرت نشد تا آن فرخنده شمایل را در آن دیده
از اندوه دو عالم فارغ نشیند بارها دیده ایم و آسوده کردیده ایم مصرع درد خود را

جمله خود درمان بود

بر ستاری خامه خون دل سرگشته ام نامه تا که بحث برگشته ام بیت
هیچ هم چو زلف یارم ٭ و هم تر ازین سه روزگارم ٭ چون روی من از نقش نقص
سیاه آمد و ما ازین سودا چه سود چیزی بکار بردیم و در آن حضرت رنگ داشت
گران حاجب دیده به ستاری این مقله سرشک بر آورد ق چهره که از اشتر ار نسیم
مهر و آسمان هم زرد لیسیده است بجوی رفع کسر دل ما چگونه توان گذار ازین اعراب
اعجاب بفرمایند نه آخر بنای بحثی در شرح کافیه داریم مبحث عدل است و ما تعامی
بعضی مکث چراکه ما را خروجی از ضیاع اصل هیچ وصف مترصد ریش ارزو ان نمی
دو دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر آزرده و سر سودا زده و حسرت و حرمان نیکران
و غمی پا انداز دوستی تازه اسباب تعسر منع صرف جمیع است و خود را از خیال کوفت
به هیچ ضرورت و نیاز متصرف نتوانیم داشت لابال اگلالا و اعلا
یک از شبها در صحبت جمعی بخر خشیم مرا از حضور خیالات خاطر پریشان بود و غمی از خود دل
وقتی خسته اکنون سحر است و دو عاد او نوبت از برخیز تا گوییم و بجوییم گفتیم شبی بس عزیز است

و ماهی مبارک نیز دلیل مص ما را ابشار خود حساب دیگر است ماهی دیگر است و قبای دیگر
است شب عبارت از غیبت دوست و روز اشارت بحضرت اوست و حیثیش
معبر بسحر که حضوری است در غیبت آمیخته و نوری است با ظلمت آمیخته مص و از آنکه بجمال
دوست پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است و عاشقان بهیبت

چگونه دیده بیادش خبری — بخاطر نگذشت که چون

در ایام اسفار بربع دیاری که ذات ارم صفت و رنگین با آتش آتش محبت آمیخته و از خاکش
هوای عشق انگیخته فضایش عنبر آمیز و عشوه ساز هوایش دلاویز بخش ناز و نیاز قطعه مسافر زاد
در آن عزم اقامت و لا گنتر اقامت قیامت ز شش جهت نگهت را هر سو اسیری
غزالان هر طرف در صید شیری ربع الحمی و غزال بین غزلان راوی النضا فیه غصن
بین اغصان ام روضة تخلد فی اطرافه لعبت ولدان رضوان ام صبیان غلمان
نظم ندیدم نظر سوی که رفت دل چه میپرسی ترا با دل چه رفت دل ندیدم دل کزو
پرسم که چون شد همی دیدم که رفت از دیده خون شد در ساحت آن مانند هی برآستان

یا سرو طرف بوستانی تازه جوانی در جنب گودکان نشسته بود گردم و با خود سبحان الله گه
در دوم بهشته ماند و در ارم گشته والعین حسن قائل والدمع امین نشسته بدو گفتم چنین نگار
و شمایل که تو داری دیده از روی تو بستن نتوان و در کشتیم بمحالات نظری و گر از قید تو رستن
نتوان از سخنم بر آشفته گفت مص بده تا بتوانی دل ببستم و دل از جوانان بجوش آمد
و لب از عتابش در خروش گفتم مص چو دیده دیدی چون منع دل کنم نگاهی کی منع دیده
ز دیدار با دیدت با خود و سبحان الله شرین لبش را بنهیم گفتاری حسب غنچه با حریر
اگر زلف دلاویزش نبودی چه بودی مص رحم آن نازنین بدن چون دلی دل سنگ
نداشت با دل سنگین چه بودی گر تن سیمین نداشت خواستم از وی کناره گیرم و پای
دل خسته ام هنوز چون بسته دام خویش نیافت بعذر تم شافی گفت نظم
با چنین صبر و با چنین طاقت کس بعشق از چه پای گو که از سر خیال بحر نه ایمه قطره
بر نمی آید سیمین را چو دل زسنگ فتاد به دل آن به که دل نهد بشکیب چاره چون
چه نگه دل دید به جیب مجلا با هم نشستیم و در راه آمد شد بگشتیم از حیرت جالش

حکایت هر دو جهانم فراموش شد دارچوی وصالش لبم از قصه خوابوش تا دیگر
نه چشم به لب فرصت خطا پرداد و نه حجابش بعشوه رخصت جوابا چون غایت نیازم
بدید پاره رخصت پرده از راز نهانها باز کرده گفت مصرع سنگین دلم از ستم به تنگ آمدیت ٭
غمزه ام بر سر غمخواری و عشوه ام را هوای دلداری است و ما در بر سیم بر آن گلم
قلبی که به چندین محک ستمگری و خلاص دلازاری خلوص وفاداریش پیدا نماید
چندان عیاری مدار که مشتی زر قلب بوالهوسان داد بلاغت دادی و در هایی چنین
گشادی گفته ها گفته و در ها سفته مرا از آن چه سود و ترا از این چه گشود بیت زر و سیمت اگر
به کف نبود ٭ رو سر خویش گیر هیچ مجوی ٭ در زرت هست هم چه رنج بری ٭ هر چه
خواهی بجوی و هیچ مگوی ٭ بگو تا در سر این کار چه داری محال وصالیت هست یا خیال
محال گفتم نوعروس این حجله دل را آن حسن مشاطه مهر کابین است ٭ زر و سیمی که عاشق
را ٭ چهره زرد و اشک سیمین است ٭ آنم که سر در قدمت سوده ام و دیده فرش راه
طلبت نموده ام جز جانانه جنس دلا نبوده ام ٭ و الا ز روزگار بهره دو چون نشده ٭

با آه ز سینه ام برآمد ٭ با اشک ز دیده آن برون شد ٭ از جوابم عتاب آورده
این حجت دو حرف نظم بر سر راه آنکه نگذری ٭ دل از آرزوی جان انگار است ٭ با چنین

مایه سودی مبری ٭ دل و جان را چه رونق ٭

یکی را دل در کف کودکی بود روز و شب از غم عشقش که لب از شیر صبحی نشسته در ره دیده بشریان
نشسته به رخسارش از گلزار گونه ها نازکی دلی افغان جز بلبل نشنیده و غرغای زاغی ندیده با عندلیبها
از حرارت آن بهی و نه از غارت گلچینانش هراسی بیت قدش از باغ خوبان تازه سروی ٭
دلها نشسته بر سر روشن مدروی ٭ اگرچه مدام از زلف مشک فامش در ربکزار دلها دامی
داشت قطعه اگر بر خواستی مرغی ز بامش ٭ دگر صیدی در افتادی به دامش ٭ هنوزش
اگر شدی نه زان خبر دارد ٭ که این آزادگی آن گرفتار ٭ هنوز نه نشکان پاسبانش را
با دل از دست دادگان الفتی و نه ساحت آستانش را از غبار جانها گلگشتی بوده عهد کسی
پیادوش فراموشی آورده و نه فریاد بیکسی لبش را خاموشی آموخته بعادت حلالش
مهربانی پیشه بوده و از ریختن خون پاکانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم

براه ارادتش نهاده و قصب سلیم بربت محبتش داده گوش پیشه و گوزی داشت در پیش

نهفته نظری عاقبت مهرش در وی اثر کرده و از پریشانیش او را خبر کرده گاهی نگارش قطع

کردی و بروزگارش تاسف بردی و با دردی که بر دلش از حبیب بود بعلاج درد درمان

معالجت طبیب حالت داشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب بر رسم کودکان از جور ادیب

گفته اند نظم هر جا که ز استان اند گوشی اند ازجفای ادیب ٭ هر نهال که از زمین روید گوید

کاهی با کاهی چشم سیاهش نگاهش بفریاد حسرت آمیز نگاهی رسیدی و وقتی از رخصت

دلنوازش زلف نیازی گرفتی بدینسان روزگاری رفت که روز با خاک قدمش میبود

رفتی و خار ستمش در سینه نهفته و شبها با یاد جمالش نخفته و با خیالش گفته نظم باشد که زبان پیر زبان دانا ٭

لذت دل و غم نهانه و دانا ٭ نظم به تو راز خویشتن شوان گفت ٭ ناگفته نه درد کس تو نه دانا ٭ پس از چندی

ناگاه همچنان عذارش بر ورق گلبرگ تری بخط سبز بانشان نهاده و خفتن آهوان چشمش بر چرا گیسی بخطا

افتاده زلفش که از جمعیت دلها در سر گران تماشا نداشت به پریشانی و پا سر روی سپاه سپاه در لشکر وی

عیسوی لبش معجزه داودی بدل از تو او انظار نظار کیان حسرت زده عذارش را زده در بر و باشتیاق

هوس بیکان پر اندیشه شبه اش روی پریش مخزن گوهر گشت چشمش که عشوه

بصد سر بر نفروختی این زمان بصد عشوه نگاهی نمیخرید و لبش که جواب داد خواها ن را بخیلیها

هم نگفتی اکنون بصد خطاب جوابی نمی شنید اقتضای وقت را بانی لطف حریفان

مایل داز مصاحبت این داستان گشته حاصل آمده بود روزی با حریف همپیشه اش درمیان

که همی گفت بیت زانچه میختی من زین پیش دمی گفتگون ٭ نگفته دانم اشارت کنم اگر

کار تیست ٭ شنیدم در جوابش که هر این معنی می گفت نظم زشت رو گرچه چه نکته دان

باشد ٭ هرچه گوید از و نکو نبود ٭ سخن دل ز کس نشاید برد ٭ عشق محتاج گفتگو نبود ٭ اگر بطلاقت

لسان ورشاقت بیان و طرایف معانی و ظرایف سخن دانند دل توان بردن

من خود ز تو آگاه ترم در همه فنها ٭		چون روی نکو گشت چه آید ز سخنها ٭

دو چشم با خیال و حالی ترف سرگرداشتی بها دیده بود که با نسکفت در کف پایش

سری سبب امان داری و بر سر راهش پیا بدامان لب با استراق بامحان

بعرض شب زبان است و گوشت فارغ از غوغای حاسدان جفای رازش به

دیداری از هر جانب پاس اجابت نام داشت و نه هیچ کس ری از چهم غبار رت
صد گونه کنایت باید گذاشت ساحت خیال است و هرگونه محال را مجال که ادا باشد
آمیزد و چاره با سپاهی ستیزد و قطره را لاف نیست آ و پشه را مصاف پیل و
چه وقت است اگر حکایتی باید کرد در حضرت او شکایتی باید کرد نظم معاذ الله ز
و با دوست شکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود با دوست بی نیاز تر از شکایت
دوست چرا که این ملزوم نسبت علم است و آن متفرع شمت جهل آنکه در صرف
اوقات حالها تصریف او دگرگون است و در تقلب احوال قلبها به تقلیب او چون
برگ و خویش دلالت و اگر تغییری نه

[illegible] ۱۳۴۰ [illegible]